حمید سبزواری (شاعر) | امیر حسین فردی (نویسنده) | ابوالفضل عالی (کرافیست) | حسن شایانفر (محقق) | شهید رسول کاظم‌نژاد (عکاس) | شهید احمد زارعی (شاعر) | مهرداد اوستا (شاعر) | حسن روح‌الامین (نقاش) | سیدشجاعی طباطبایی (کاریکاتوریست) | حبیب‌الله معلمی (شاعر) | علیرضا قزوه (شاعر) | محمد علی گودینی (نویسنده) | علی‌محمد مؤدب (شاعر) | محمد مهدی سیار (شاعر) | سیمین‌دخت وحیدی (شاعر) | امیر حسین صلواتیان (تصویرگر)

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

علی قربان‌نژاد

اغراق نیست اگر خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی (متولد حدود ۷۲۷- درگذشت ۷۹۲ هجری قمری) را اثرگذارترین شاعر ایرانی عنوان کنیم. اگر به تذکرهای بسیاری که در مورد شاعران متقدم و متاخر وجود دارد رجوع کنیم در آنها موارد قابل‌توجهی از چگونگی نگاه شاعران در ادوار مختلف به حافظ دیده می‌شود که خود این موضوع نیازمند نوشتاری و یا بلکه چندین نوشتار مستقل است. به جز ایران وجود کتاب‌هایی نظیر «شرح سودی بر حافظ»، اثر «محمد سودی بوسنوی»، که اصالتاً از اهالی بوسنی بوده و در آن دوران در قلمرو پهناور امپراتوری عثمانی می‌زیسته یکی از مواردی است که نفوذ شعر حافظ را در ادوار مختلف نشان می‌دهد. همچنین «شرح عرفانی غزل‌های حافظ» تألیف «ابوالحسن عبدالرحمن بن سلیمان ختمی لاهوری» و نیز «اقبال لاهوری» و بسیاری دیگر در شبه‌قاره هند گویای توجه ادیبان و مردمان آن سرزمین‌ها به حافظ است.

در اروپا نیز «ویلیام جونز» (۱۷۷۱ میلادی) با ترجمه حافظ درها را به غرب باز کرد و حافظ را به «شاعر شاعران» تبدیل کرد. همچنین «یوزف فون‌هامر پورگشتال» از شرق‌شناسان مشهور اتریشی بود که در طول زندگی‌اش کتاب‌های مختلفی را درباره تاریخ و فرهنگ کشورهای شرقی نوشت و نیز آثار متعددی را به زبان آلمانی ترجمه کرد. او به سال ۱۸۱۲ میلادی در اتریش مجموعه‌ای منتخب از بهترین اشعار حافظ را به آلمانی ترجمه و منتشر کرد و گفته می‌شود که «یوهان ولفگانگ فون گوته»، ادیب مشهور آلمانی از طریق این ترجمه با حافظ آشنا و سپس شیفته اشعار او می‌شود و تحت تأثیر اشعار حافظ «دیوان غربی- شرقی» را در سال ۱۸۱۹ میلادی به رشته تحریر در می‌آورد.

با این حال برای این مدعا که حافظ اثرگذارترین شاعر فارسی‌زبان است نخستین دلیل تعداد کسانی است (چه فارسی‌زبان و چه غیرفارسی‌زبان) که از او تاثیر گرفته‌اند ولیکن دلایل مهم دیگری برای این مدعا به گمان این قلم وجود دارد.

حجم آثار شاعران برجسته سبک عراقی نظیر سعدی، مولوی، فخرالدین عراقی و... در مقایسه با حجم اشعار حافظ نکته‌ای بسیار مهم را یادآور می‌شود. اینکه شاعری با کمتر از ۵۰۰ غزل چنین اثری بزرگ به‌جا بگذارد بی‌شک بسیار حیرت‌انگیز است.

نکته دیگر این است که شاعری مانند سعدی در زبان و ایجاد ظرافت‌های شاعرانه استادی چیره دست است اما حافظ حلقه پیوندی میان عرفان و ظرافت‌های شعری است. در کتاب «تماشاگه راز»، استاد شهید «مرتضی مطهری» نیز به زیبایی به این نکته اشاره دارد:

«... دواوین عرفانی در شعر فارسی زیاد است، ولی نه خیلی زیاد و آنهائی که واقعا عرفان شناخته شده است به معنی اینکه تلقی دیگران این بوده است که گوینده واقعا مرد عارفی بوده است و ادراکات و احساسات عارفانه خودش را در شعرش منعکس کرده است و وارد در عرفان بوده است، چنین دیوان‌هایی در زبان فارسی زیاد نیست، غالبا مقلدند نه عارف، ولی البته هست، دیوان عطار مسلم دیوانی است عرفانی و اشعار عراقی اشعاری است عرفانی، دیوان مغربی دیوانی است عرفانی و از همه معروف‌تر و شاخص‌تر دو دیوان است، دیوان مثنوی و دیوان حافظ. دیوان حافظ از قدیم‌الایام یک دیوان عرفانی تلقی شده است.»

شهید مطهری ابتدا مقدمه بالا را ذکر می‌کند تا از آن به یک نتیجه مهم برسد:

«دیوان حافظ یک دیوان عرفانی است. در حقیقت یک کتاب عرفان است به علاوه جنبه فنی شعر. به عبارت دیگر دیوان حافظ عرفان است به علاوه هنر...»

نکته‌ای را در توضیح سطرهای استاد مطهری باید افزود. قطعا دیوان‌های شاعران دیگری که شهیدمطهری از آنها یاد کرده نیز در قالب شعر هستند اما وقتی ایشان این وجه تمایز را میان شعر حافظ و دیگران قائل می‌شود منظور بیان مفاهیم عالی عرفانی در صورت و شکل شعری بسیار زیباست. یعنی ما در غزلیات حافظ هم می‌توانیم عرفان او را بجوییم و هم از زیبایی‌ها و ظرافت‌های کم نظیر شعری او لذت ببریم. این بیت بسیار زیبای حافظ گویا برای تایید پیوند محکم میان اندیشه متعالی او (محتوا) و زبان و دقایق شعری اوست (شکل یا فرم):

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

به غیر از موارد فوق حافظ یک وجه‌تمایز دیگر نیز با شاعران بزرگ هم عصر و هم سبک خود داشته و این نکته مهمی است برای درک جهان بینی حافظ. او اگرچه شاعری زبردست و نکته‌بین بود اما گویا شعر برای او هدف نبوده بلکه نگاه او به شعر به عنوان محملی برای بیان نکات و مفاهیم ظریف و یحتمل ماندگار کردن آن مفاهیم است. برای این مدعا نیز دلایلی می‌توان آورد. به عبارتی شعرش را اگرچه در کمال زیبایی و ظرافت خلق کرده اما شعرش را و حتی آن زیبایی و ظرافت را هدف غایی هنرش نمی‌دانسته بلکه او ظرفی زیبا را برای انتقال مظروف (محتوا) می‌ساخت و غایت شعرش را انتقال مفاهیم عمیق و متعالی می‌دانسته است.

نخست هم اینکه چرا شاعری به قدرتمندی حافظ به نسبت شاعران دیگر این حجم اندک از شعر را از خود به‌جا گذاشته است؟ در اینجا به این پرسش مهم می‌رسیم که یعنی این شعر بوده که در لحظاتی خاص و برای بیان نکاتی عمیق دستگیر او می‌شده و به سراغش می‌آمده و او کمتر به سراغ شعر می‌رفته است؟!

موضوع دیگر این است که حافظ خود در زمان حیاتش به جمع‌آوری اشعار التفاتی نداشته و این کار پس از وفات او رخ داده است. در برخی نسخ قدیمی نام کسی که اشعار او را گردآوری کرده «محمد گلندام» ذکر شده است. برخی این شخص را دوست و هم‌درس حافظ عنوان کرده‌اند. در این‌باره که نامی که برای گردآورنده اشعار حافظ ذکر شده چقدر درست می‌تواند باشد اختلاف‌نظرهایی هست اما آنچه در مورد آن تقریبا اتفاق‌نظر وجود دارد این است که اشعار حافظ پس از او و توسط فرد دیگری که یحتمل از نزدیکان وی بوده گردآوری شده است.

در این‌باره نیز شهید مطهری می‌گوید: «گفتیم که دیوان حافظ را اول بار شخصی از معاصران و ظاهرا از هم شاگردی‌های حافظ که با هم پیش استاد، همین دروس ظاهری یعنی حکمت، کلام، منطق، تفسیر [قرآن] و اینها را می‌خواندند بعد از وفات حافظ جمع کرده است. اسمش را در بعضی مقدمات «گلندام» نوشته‌اند ولی [محمد]قزوینی [از پژوهشگران و مصححین دیوان حافظ] می‌گوید این اسم در نسخه‌هایی که متاخرند اضافه شده است و در آن نسخه‌های خیلی قدیمی اسم «محمد گلندام» نیست ولی معلوم است که [آن فرد به هر نامی که بوده] یکی از معاصرین حافظ است و آن معاصر هم می‌گوید که غالبا استاد ما «قوام‌الدین عبدالله» حافظ را اصرار می‌کرد و به او می‌گفت این شعرها را جمع کن، حیف است که این شعرها از بین برود و حافظ تعلل می‌کرد و این مربوط به حالت عرفانی خودش بوده که اجازه نمی‌داده است اشعارش را جمع کنند. می‌گوید: تا اینکه سال ۷۹۲ بعد از وفاتش ما آمدیم و شعرها را جمع کردیم.» اما چرا حافظ خود چندان التفاتی به جمع‌آوری اشعارش نداشته است؟! در مقدمه‌ای که به قلم نخستین جمع‌آوری‌کننده دیوان حافظ نوشته شده (حالا نامش هرچه بوده) آمده است: «امّا [حافظ] به واسطه محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان و بحث کَشّاف و مِفتاح و مطالعه مَطالع و مِصباح و تحصیل قوانین ادب و تَجَسّس دَواوینِ عرب، به جمع اَشْتات غزلیّات نپرداخت و به تدوین و اِثْبات ابیات [خودش] مشغول نشد...»

«اَشتات» جمع «شَت» است و به معنای پراکنده و متفرق. در این سطرها این نکته ذکر شده که حافظ را چه چیزهایی در خاطر مهم‌تر جلوه می‌کرد که علی‌رغم اصرار دوستان و حتی استادش به جمع‌آوری «غزلیات پراکنده» خویش نپرداخته است.

سپس نویسنده مقدمه در ادامه آورده که در کلاس درس استادشان «قوام‌الدین عبدالله» بارها به حافظ گفته می‌شد که اشعار پراکنده‌اش را جمع کند و او هر بار عذری می‌آورد تا اینکه وفات یافت و سرانجام خود به جمع‌آوری اشعارش نپرداخت:

«... و مُسَوِّد این ورق عَفَا اللهُ عَنْه ما سَبَق در درس‌گاهِ دین پناه، مولانا و سیّدنا استاد البشر قوام المِلّة و الدّین عبدالله اعلی اللّه درجاتَه فی اعلی علّیین به کرّات و مرّات که بما ذِکْره رفتی در اثناء محاوره گفتی که این فراید فواید را همه در یک عِقْد می‌باید کشید و این غُرَر دُرَر را در یک سِلْک می‌باید پیوست تا قلاده جید و جودِ اهل زمان و تمیمه وِشاحِ عروسان دوران گردد و آن جناب [حافظ]، حوالتِ رفعِ ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به غَدْرِ اهلِ عصر عُذْر آوردی تا در تاریخ سنه اثْنَین و تِسعینَ و سَبْعَمائة ودیعت حیات به موکّلانِ قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالمِ علوی قرین شد...»

داستان راضیه

در دل شب وقتی که مه غلیظ چون پرده‌ای بر سر شهر سایه افکند. سکوتی وهم‌انگیز همه‌جا را پوشاند. سکوتی که مثل آتش زیرخاکستر آبستن حوادثی بود که شاید هیچ‌کس گمانش را هم نداشت.

گلبانگ اذان راضیه را از خواب شیرین بیدار کرد. شاکر مثل شب‌های قبل باز هم خوابش نبرده بود.

- راضیه، می‌گُمت بلند شو، نمی‌بینی هی دارن میگن برید از ای شهر، جونتون درخطره.

- خو بگن، موکه نمی‌تونُم خونه و زندگیمه ول کُنُم. به امیدی اومدم خونه‌ات، مگه چن سالم بود؟ فقط چهارده سال.

- الان مگه حرف سن تو بود؟! میگُم نمی‌شنوی هی از بلندگوها اعلام می‌کنن شهر تو خطره؟

- مگه عراقی‌ها تا اینجا اومدن؟ مگه خودت نمی‌گی از اینجا تا مرز خیلی فاصله‌ان.

- نِشنیدی پالایشگاه آبادانو زدن یک هفته داشته می‌سوخته اینا هرجا رو گرفتن بعد حسابی غارت کردن و بعدم خرابش کردن می‌خوای بیان بالاسرمون؟

خب مو با ای وضع کجا بیام؟ همی روزان طفلُم به دنیا بیاد. تازم ایجا خونمه خودت نمی‌گفتی تا جون دارُم از خونه و زندگی‌مون دفاع می‌کنُم.

- گُفتُم، بازم میگُم اما می‌بینی که دِستُم خالیه. نیروهای ارتش عقب‌نشینی کردن. نیروهای عراقی یه پل شناور زدن از منطقه مارد و سلیمانیه از کارون گذشتن و آبادانو محاصره کردن، اومدن سمت خرمشهر میگن دوازده تا لشکر سمت خرمشهر فرستادن. به خیالت ما با دست خالی کاری ازمو برمیاد؟ می‌گومت بلند شو پدر و مادر و برادرامم راه افتادن باید بریم.

راضیه با تمام غمی که در دلش لانه کرده ضیاء پسر یک‌سال ونیمه‌اش را بغل می‌کند. چادر عربی‌اش را سرش انداخته، راهی می‌شود. باروبنه و توشه راهی ندارند. تنها قصد در بردن جان است.

کنار جاده خرمشهر به طرف ماهشهر به راه افتادند. سنگینی او مانع از تند راه رفتنش شده به خانۀشان در خیابان اردیبهشت فکر می‌کند، خانه‌ای که وسعتش به اندازه یک اتاق است. اتاقی در کنار خانواده شوهرش دو برادر و همسر و فرزندانشان و پدر و مادرشوهرش. هر خانواده یک اتاق؛ با هم درست می‌کنند و می‌خورند و خوش هستند. شاکر، شاگرد ماهی‌فروشی است. وقتی نوبت راضیه است، قلیه‌ماهی درست می‌کند. با وجود سن کمش آشپز ماهری شده. چقدر دلش قلیه‌ماهی خواست. دردی در وجودش می‌گوید او تنها نیست که گرسنه‌اش شده اما باید صبر کند. نگاهش را به سمت خانه برمی‌گرداند. قدم به قدم دارد از آن خانه و خاطرات شیرینش دور و دورتر می‌شود.

- رِضیه مادر چت شده؟ رنگ به رو نِداری.

با صدای مادرشوهرش چشم ازخانه برمی‌دارد. «هیچیم نی ننِه، خوبُم فقط یکم گرسنمه»

برادر شوهرش می‌گوید: «بیا زن داداش اول می‌ریم مسجد جامع یکم آذوقه می‌گیریم فعلا بیا یکم نون آوردُم بخور ضعف نکنی»

از صبح زود که راه افتادند تا الان که ساعت ده شده انگار قدم به قدم دارند به کوره نزدیک می‌شوند. خورشید خرمشهر انگار هنوز به خیالش تابستان است. از هر محله و خیابانی که رد می‌شوند یک عده به آنها اضافه می‌شوند. مردم مثل مورملخ بیرون ریختند و همه انگار دل کندند از خانه و زندگی‌شان.

کنار جاده نه آب است و نه آبادانی. به اطراف که نگاه کنی فقط خاک می‌بینی و خاک، گاهی تپه‌ای و دیگر هیچ.

پاهای خسته و تاول‌زده،گریه بچه‌های خسته و گرسنه، بی‌رمقی پاهای سالخوردگان، دردهای راضیه را بیشتر می‌کند.

- شاکر دیگه نمی‌تونُم.

- بلندشو راضیه، بلندشو عزیزُم، باید به فکر یه سرپناه باشیم. پاشو.

- نمی‌تونُم درد دارُم.

صدایی در آسمان می‌پیچد صدایی مثل غرش رعدوبرق اما نه، ادامه‌دار است. صدا هر لحظه دارد بیشتر می‌شود. جیغ و داد و فریاد مردم بلند شده؛ جنگنده‌های عراقی هستند.

سرعت پروازش آن‌قدر بالاست که تمام آن جاده در کسری از ثانیه رد می‌کند. رفت، اما نه؛ دارد برمی‌گردد مثل اینکه تازه مردم را دیده، این‌بار از ارتفاعش کم کرده.

شاکر دست راضیه را می‌گیرد و سریع از جا بلندش می‌کند. باید فرار کنند اما به کجا؟

- بیا بیا راضیه باید فِرار کنیم. بِدو راضیه بِدو.

دویدن راضیه در ماه نهم بارداری برابر شده با زمین خوردن‌های مکرر. هربار درد تمام وجودش را پر می‌کند از یاد مرگ. سرش را برمی‌گرداند به سمت خرمشهر به طرف خیابان اردیبهشت که حالا با این جنگ تبدیل به جهنم شده، جنگنده عراقی دارد برمی‌گردد. از صدای رگبار گلوله و برخواستن خاک و آتش که با صدای جیغ و داد مخلوط شده. معلوم است دارد با تیربار مردم را درو می‌کند.

- آخ سوختُم شاکر سوختُم.

- راضیه راضیه چت شد؟ دردت بجونم راضیه.

پای راضیه از ناحیه زانو مورد اصابت قرار گرفت. خون تمام جاده را پرکرده. صدای داد و بیداد و به سر زنان مادرانی که فرزندانشان پیش چشمشان پرپر شدند. صدای بچه‌هایی که شاهد پاره شدن جگر پدر و مادرند.

راضیه لحظه‌ای به هوش می‌آید، دوباره با دیدن جسد تکه‌تکه شده همراهانش از هوش می‌رود.

کنار جاده کسی نمی‌داند چقدر طول کشید تا ماشین‌های ارتشی آمدند و مجروحان را بردند.

- مو زن پا به ماهُمهِ تنها نمیزارُم مُنَم باهاش میام.

شاکر در طول راه تا بیمارستان لقمان‌الدوله ماهشهر دست راضیه را در دست گرفت. راضیه هفده ساله، نزدیک زایمانش بود که ترکش به پایش اصابت کرد. از شدت درد و خونریزی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و شاکر هر لحظه، از بیهوش شدن‌های راضیه، برابر با مرگ خودش بود. انگار او بود که می‌مرد و زنده می‌شد.

- برانکارد، برانکارد بیارید، مجروح داریم.

- برانکاردمون کجا بوده بغلش کنین بیارین نمی‌بینین وضعیت رو.

داخل راهروها و اتاق‌ها پر بود از مجروح و زخمی، دست قطع شده، پا قطع شده تا افرادی که متلاشی شده بودند و روانه سردخانه‌شان می‌کردند. هیچ کجا جای خالی نبود. مثل اینکه باید منتظر بمانی تا یکی شهید شود تا جای خالی پیدا کنی. جوانی که ترکش به شکمش خورده و روده‌هایش را همراه خاک و خون دوباره در حفره شکمش جا دادند ناله‌ای می‌کند و آب می‌خواهد. اما تا خواستند آب به او بدهند لبخندی زد وآرام چشمانش را بست. انگار خسته‌تر از آن بود که منتظر آب بماند. جای خالی او به راضیه رسید.

- رِضیه، راضیه عزیزُم چشماتو باز کن، دل شاکرِ ترکید. راضیه آوردُمت بیمارستان الان بچه‌مون منتظره تا بیاد. باید زود خوب بشی از بچه‌ات‌پرستاری کنی، رِضیّه.

راضیه لحظه‌ای چشم باز می‌کند، درد تمام وجودش را گرفته همراه درد زایمان، درد جراحت پا که ترکش از زانو رفته و از پشت پا درآمده و خونریزی که قطع نمی‌شود، توانی برای حرف زدن برایش نگذاشته. او را که به اتاق عمل می‌برند شاکر پشت در می‌نشیند. خستگی حالا گریبانش را گرفته. ضیاء را به دست مادرش سپرده پس از جانب او خیالش راحت است. ولی اقوامی که همراهشان بودند آنهائی که شهید شدند، برادرها و زن و فرزندشان؛ از جا بلند شد. رفت تا آنها را پیدا کند. حالا خیالش از جانب راضیه راحت است.

راضیه به هوش می‌آید. درد هنوز هم امانش نمی‌دهد. جای نوزاد در وجودش خالی است. کمبودش را حس می‌کند. پرستار که می‌بیند راضیه بیدار شده کنار تختش می‌ایستد.

- خوبی عزیزم؟ راضیه سرش را به نشانه منفی تکان می‌دهد. اما حرف پرستار انگار ادامه دارد.

- اما بچه‌ات خوب نیست می‌خوای ببینیش؟ و بدون اینکه منتظر جواب راضیه باشد از اتاق خارج می‌شود. چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که پرستار نوزاد به دست وارد اتاق شد.

- بیا بچه‌ات رو ببین، مرده به دنیا اومد.

شیری که در وجود راضیه برای نوزادش آماده شده بود با دردی که در سینه‌اش پیچید، تیری کشید و اشکی از گوشه چشم راضیه روی گونه‌هایش چکید.

با رفتن شاکر که چندروز طول کشید، بیمارستان باید خلوت شود تا جا برای دیگر مجروحان که تعدادشان کم هم نیست، باشد.

با بیمارستان‌های دیگر هماهنگ می‌کنند. هر بیمارستانی؛ در شهرهای دیگر حتی، اگر جا داشت مجروحان را منتقل کردند. راضیه به بیمارستانی در تهران منتقل می‌شود.

انگار درد برای راضیه تمامی ندارد. حالا که بیمارستان دیگری منتقل شده که زبانش را هم نمی‌فهمند. دردش صدبرابر شده.

- شاکر کجایی؟ دِلُم بِرا بچه‌ام تنگ شده. نوزادم اسمش فؤاد بود. تو بغل نگرفتُمش. بهش شیر نِدادُم. چقدر زمین خوردم حتما همه استخوناش شکسته؛ زبون نداشت بگه درد دارم. موکه گرسنه بودم حتما او هم گرسنه بود، نگفت، گریه هم نکرد، شیرش ندادم.

هم اتاقی‌ها و پرستارها زبانش را نمی‌فهمند هرچه می‌گوید فقط سر تکان می‌دهند. چطور سراغ شاکر را بگیرد؟ چطور به خانواده‌اش خبر دهد؟ اینجا او را راضیه صدا می‌کنند. هرچه می‌گوید اسمم راضیه است کسی حرفش را نمی‌فهمد.

در ماهشهر شاکر به دنبال راضیه به بیمارستان رفته. از هرکس سراغ راضیه را می‌گیرد. اما هیچ‌کس خبری از او ندارد پرسنل جابه‌جا شدند بعضی که ماموریت داشتند رفتند.

- راضیه، راضیه عمرُم کجا دنبالت بگردُم؟ راضیه گل پرپرم.

چندروز است کارش شده گشتن. بخش‌های دیگر بیمارستان، اتاق به اتاق، حتی بیمارستان‌ها و درمانگاه‌های دیگر اما نیست که نیست. دوباره به بیمارستان لقمان‌الدوله می‌رود همان اتاقی که آخرین‌بار راضیه را گذاشت. اما باز هم نیست از اتاق بیرون آمد بغضش ترکید. تکیه به دیوار زد و زانوانش خم خورد. پرستاری که از ماموریت آمده بود وقتی حال و روز زارش را دید بالای سرش رفت، جویای احوالش شد و شاکر ماجرا را تعریف کرد. پرستار آدرس خانواده‌اش را در تهران به او داد تا در پیدا کردن راضیه کمکش کنند. شاکر عازم تهران شد.

راضیه چشمش به در مانده هرکس می‌آید پشت سرش را نگاه می‌کند شاید نفر بعدی شاکر باشد. دردش را با مسکن‌های قوی می‌اندازند اما آیا درمانی برای دلتنگی هم هست؟ درمانی برای مادری که نوزادش را مرده می‌بیند هست؟ درمانی برای کسانی که خانه و زندگی‌شان را از دست می‌دهند هست؟

اشک تنها راهی است که می‌شود آتش دل را کمی سرد کرد. مونس این روزهای پر از درد و بی‌کسی و بی‌هم‌زبانی فقط ذکر است و اشک و دعا تا روزی که شاکر بالاخره پیدایش می‌کند.

چه خوش باشد که بعداز روزگاری به امیدی رسد امیدواری

از آن بهتر و از آن خوش‌تر نباشد دمی که می‌رسد یاری به یاری

روزهای فراق تمام شد شاکر دست راضیه را می‌گیرد و با خود به شادگان می‌برد بدون فوآد؛ اما باز هم می‌گویند؛ اینجا امن نیست، باید هجرت کنید به شهرهای امن؛ شیراز، اصفهان یا مشهد.

راضیه و شاکر هردو دلشان پیش امام رضاست. پس به مشهد می‌آیند و ادامه زندگی هرچند به سختی ولی لحظه‌ای از مرام و منش آزادشان دست برنمی‌دارند. وقتی به راضیه می‌گویند:

«تو جانباز جنگی، برو دنبال حق و حقوقت»، با سرافرازی می‌گوید: «مو برا وطنُم، برا دینُم سِرمال دنیا معامله نمی‌کُنُم. درد می‌کِشُم وِلی منت نامرد نمی‌کِشُم.»

شمیلا (شکیبا) ترکی‌زبان

صدای باران

سلسله داستان دختر غزه‌ای فصل ششم

آن شب، باران آرامی بر ویرانه‌های شهر بارید. صدای قطره‌ها روی سقف آهنی نیمه‌خراب زیرزمین مثل موسیقی دلنشینی بود. برای لحظه‌ای، صدای انفجارها جایشان را به ریتم آرام باران داده بودند.

مریم شیشه شکسته کوچک را پاک کرد و دستش را جلو برد تا قطره‌ای روی انگشتش بنشیند. لبخندی زد:

- «ببین یوسف... حتی آسمون هم داره گریه می‌کنه، اما گریه آسمون فرق داره؛ امید می‌آره.»

یوسف خیره شد به بیرون. خیابان پر از گل و لای بود و بوی باران، گرد و غبار جنگ را شسته بود.

- «مریم... کاش می‌شد بیرون بازی کنیم. مثل قبل، بدون ترس.»

مادر که مشغول خشک‌کردن لباس‌های خیس بود، آهی کشید و گفت:

- «یک روز دوباره می‌تونید. هیچ جنگی همیشه نمی‌مونه.»

ساعتی بعد، در حالی که سه نفر دور چراغ‌قوه کوچک نشسته بودند، مریم دوباره دفترچه‌اش را باز کرد. این بار روی کاغذش قطره‌های باران پخش شد و لکه‌هایی ساخت. او شروع کرد به نوشتن:

«امشب، باران برای ما قصه گفت. گفت که زمین هنوز زنده‌ست، و حتی اگر ساختمان‌ها خراب شوند، ریشه زندگی خشک نمی‌شود.»

یوسف به آرامی به خواهرش تکیه داد. صدایش نرم و کودکانه بود:

- «مریم... فکر می‌کنی بابا هم الان صدای بارون رو می‌شنوه؟»

مریم سکوت کرد. بعد سرش را تکان داد:

- «آره، مطمئنم. بارون برای همه‌ست، حتی برای کسایی که از هم دورن. حتماً بابا هم داره همین صدا رو می‌شنوه.»

مادر آرام دست بر سر بچه‌ها کشید.

- «شاید باران امروز، پیام خدا باشه... که به ما بگه هنوز باید صبر کنیم.»

بیرون، قطره‌های باران آرام آرام شدت گرفتند. صدایشان زیرزمین تاریک را پر کرد. مریم مدادش را برداشت و زیر کلمات قبلی نوشت:

«اگر باران می‌بارد، یعنی هنوز امیدی برای رویش هست. ما هم مثل دانه‌هایی هستیم که روزی دوباره از دل خاک سر بلند می‌کنیم.»

یوسف چشمانش را بست و برای نخستین بار بعد از مدت‌ها، بدون کابوس، به خواب رفت. مریم هم کنار دفترچه‌اش خوابید. و مادر، در سکوت، رو به آسمان دعا کرد:

- «خدایا، بگذار این باران، مقدمه صبحی بی‌جنگ باشد.»

ساحل قره حسنلو

سیر فرهنگ و هنر اسلامی در اروپا

پایان غم‌انگیز برای فاتح آندلس

بخش دهم — **فائزه ریاحی**

بعد از اینکه نامه دوم خلیفه به موسی بن نصیر رسید که با طارق بن زیاد به شام بروند موسی بن نصیر ناچار دست از تعقیب پلیو برداشت و پسر خود یعنی عبدالعزیز را به جای خود به فرماندهی سپاهش گذاشت و فرمانفرمای آن کشور در آخر سال ۹۵ هجری قرار داد و مرکز حکومت را هم شهر اشبیلیه تعیین کرد و با طارق عازم شام شد.

حرکت موسی که بسیار تاسف‌آور بود این فرصت را به پلیو داد که برای خود در جبال، قلعه‌ها و مستحکماتی ترتیب داده بود و حکومتی پایه‌گذاری کند که در دوره‌های بعدی توانمند شد و ولایت‌های جنوبی مسلمانان را نابود کرد.

داستان پلیو این‌گونه شد که او با نیروی کمی که داشت تجمعاتی در رابطه با مخالفت با مسلمانان و مسیحیان متعصب شد و در شمال سرزمین اسپانیا دولتی تشکیل داد که همیشه با درگیری و جنگ‌وگریزهایی که به راه می‌انداخت، مزاحم حکومت عرب‌ها می‌شد و سرانجام این دولت مسیحی موفق شد دولت عرب را پس از ۹ قرن جنگ و درگیری از پیش رویش بردارد.

موسی قبل از حرکت، کار حکومت اسپانیا را منظم کرد و یکی دیگر از پسرانش به نام عبدالملک را حاکم مراکش (مغرب‌الاقصی) تعیین کرد و بزرگ‌ترین فرزند خود را حاکم افریقیه کرد و با کاروان بی‌نظیری از غنائم و اسیران جنگی و بردگان روانه شام شد. حکومت بنادر و فرماندهی نیروی دریایی را به پسر دیگرش عبدالصالح داد و به او گفت تا در طنجه اقامت کند.

موسی پس از منظم کردن کار حوزه نیابت سلطنتی در افریقیه و آندلس با کاروانی از تعداد زیادی غنائم و اسیران جنگی و بردگان و ملازمان به دمشق روانه شدند.

از جمله غنائم موسی که با خود برد؛ سفره سلیمان و بیش از صد تاج مرصع شاهی و میزان قابل توجهی طلا، رطل‌های دُرّ، یاقوت و زبرجد، با بیش از ۳۰ هزار اسیر جنگی که میان آن‌ها صد نفر از نجیب زادگان گوت، ندیمان و مستشاران آنان بودند.

موسی در ماه ذیحجه سال ۹۵ هجری روانه شام شد و در ماه ربیع الأول به مصر و به شهر فسطاط رسید در این تاریخ ولید بن عبدالملک در بستر بیماری بود. سلیمان بن عبدالملک برادر ولید در آن زمان ولیعهد بود او چند نامه به موسی نوشت که در آمدن عجله نکند، به این امید که مرگ ولید فرا رسد و او خلیفه شود و غنائم بی‌نظیر آندلس به او برسد اما موسی بن نصیر برای اطاعت از فرمان خلیفه به راه خود ادامه داد و در ماه ربیع الأول وارد شام شد.

در ۱۵ جمادی الثانی سال ۹۶ یعنی دو ماه قبل از ورود موسی به دمشق ولید از دنیا رفت و سلیمان برادرش به جای او بر سر خلافت نشسته بود خلیفه جدید که از سرپیچی دو فرمانده از دستوراتش ناراحت بود، اول آنها را از فرماندهی عزل کرد و بر فاتح آندلس موسی بن نصیر خشم گرفت و او را متهم به اختلاس در اموال مسلمانان کرد و دستور داد اموال دریافتی و مبالغ زیادی را نیز به عنوان جریمه بپردازد و او را در مجلس عمومی با چوب زد و یک روز تمام در مقابل قصر خود در آفتاب نگه داشت و سپس او را حبس کرد و پنهان به اسپانیا دستور فرستاد تا عبدالعزیز پسر موسی را بکشند.

چقدر پایان کار و وضعیت این فرمانده عرب به پایان کار و وضعیت ابومسلم خراسانی سردار ایرانی سرسلسله عباسیان شباهت داشت.

بعد از کشته شدن پسرش عبدالعزیز در اسپانیا به موسی اجازه دادند تا او هر کجا می‌خواهد برود و موسی به مکه رفت و تا زمان مرگش همان جا بود.

به این ترتیب فرمانده‌ای با شجاعت که با سیاست آرام و سازنده خود موفق شده بود تمام سرزمین آشفته شمال آفریقا را آرام و مطیع کند، با شناسایی دقیق طبائع عرب و بربر مشکلات و اختلافات قبائل مختلف را حل و دولت نیرومندی به وجود بیاورد و سرزمین طلایی شبه جزیره ایبریا را با تلفات کمی به تصرف درآورد و حکومت اسلامی را در آندلس پایه‌گذاری کند. در سال ۹۷ و در سن هشتاد سالگی با قدر نشناسی خلیفه اموی در فقر و تنگدستی در مکه و در وادی‌القرای شمال حجاز چشم از جهان فرو بست.

بعد از عزل طارق نیز هیچ پست و مقامی دیگر به طارق واگذار نشده و هیچ نامی از او در تاریخ ذکر نشده که چه شد و چکار کرد و کی و در کجا وفات کرد.